

تدبیر

شهری به وسعت یک گام

سعید سقیری

■ هیچ شهری در جهان مامن یک قشر اجتماعی مشخص نیست. شهرها مجموعه‌ای از اقشار اجتماعی را در خود جای می‌دهند، تا تنوعی از انسان‌ها را مشخصات گوناگون جسمی و فرهنگی ایجاد کنند و این یکی از زیبایی‌های شهرهاست. شهرهای امروزی به مدد طراحان و شهرسازان و مدیریت‌های شهری طوری بهینه‌سازی می‌شوند که همه شهروندان با هر گونه معلولیت در آن حرکت کنند. این لطف نیست که سالم‌ها در حق معلولان دارند، این وظیفه مدیریت شهری است. وقتی واقعیت شهر برای همه را ببپذیریم و تمام فضاهای عمومی را متعلق به همه شهرنشینان بدانیم در آن صورت از کودک و پیر تا نابینایان و معلولان حرکتی حق دارند تا در شهر پیاده‌روی کنند، با کالسکه کودک یا با تکیه بر عصای سفید و نشستن بر ویلچر، فرقی نمی‌کند.

براساس همین نگاه است که رونالد میس تئوری «طراحی فراگیر» را ابداع کرد. این مفهوم، با دیدی نقادانه تلاش برای تامین نیازهای اکثریت استفاده کنندگان را به عنوان هدفی معندار مطرح می‌کند. در این میان میس، طراحان شهری و صنعتی را برای یافتن راهکارها و ضوابط متناسب با ویژگی‌هایی خاص برای مصرف‌کنندگان خاص دعوت می‌کند.

اقدامات شهری برای رفع موانع در سر راه معلولان در فضاهای شهری در جهان عمر طولانی ندارد. در ایران پس از سال‌ها، در میانه دهه گذشته شهرداری تهران شروع به بهینه‌سازی معابر تهران کرد. پیادرو خیابان ولیعصر، یکی از طولانی‌ترین پیاده‌روهای تهران به طول ۳۶ کیلومتر است. آنچه در ابتدای پروژه یکی از اهداف اصلی آن اعلام شد، پیاده‌روی یک نابینا از ابتدای خیابان ولیعصر تا انتهای آن بدون مشکل و زمین خوردن بود. اما بعد از اتمام پروژه از معلولان و نابینایان بسیاری شنیدم که این‌طور نیست. تجربه اول شهرداری به معنای شکست آن نبود. در سال‌های متمادی که از عمر تهران می‌گذرد، کمتر به پیاده‌روسازی توجه شده است. ما خیابان‌های طولی و پهنی در تهران ساختیم که در حاشیه آنها پیاده‌روهای باریک و کوتاهی بود که آدم‌های سالم بارها در آنها پاشان لغزیده است. از دست‌اندازهای خیابان‌ها بارها نابالیدیم، اما کمتر سه پیاده‌روهایی که بارها پایمان در آن لغزیده بود، اشاره کردیم. شهرداری هم وقتی به این کار پرداخت، تازه متوجه شد که

در این کار متخصص، تکنسین و کارگر ماهر بسیار کم است. اما با همه اینها پیاده‌روسازی همچنان ادامه دارد و مدیریت شهری می‌رود تا این کار را به انجامی خوش برساند. چندی قبل هم جامعه مهندسان شهرساز ایران به همت دکتر سعیدی رضوانی و مهندس دانش پور، کتاب «مناسب‌سازی محیط شهری برای نابینایان» را منتشر کرد. جلسه رونمایی کتاب در جمع شوراباران، تجربه بدیعی برای شوراباران محلات شد. موضوعاتی که نابینایان و متخصصان شهری در آن جلسه برای همه بیان کردند، نگاه‌های نمایندگان مردم در محلات را به موضوعی تازه معطوف کرد.

اما مشکل گام زدن معلولان، به ویژه نابینایان و همچنین کودکان و کهنسالان در پیاده‌روها همچنان باقی است. برای یک معلول حرکت از اختلاف سطوحی ناچیز در یک پیاده‌رو، کمتر از عبور از یک دیوار با ارتفاع چند متر نیست. برای یک نابینا که در شهر حرکت می‌کند و دنیای بیرون بدون روشنایی است، کوچک‌ترین اختلاف سطح یا منتهی شدن پیاده‌روی به جوی یا خیابان بدون اختلار، به آسیب‌های جدی منتهی می‌شود. باید فکری کرد و این برای شهر ما که می‌خواهیم وسعت فرهنگی و اجتماعی آن را گسترش دهیم، یک ضرورت است و الا شهر ما در یک گام کوچک برای معلولان، کودکان و کهنسالان تعریف می‌شود؛ گامی کوچک که در حد پیمایش نه کوچه است و نه خیابان. شهر با گام‌های مطمئنن این گروه گسترش می‌یابد.

تردیدی نیست که معلولان و به شکل اولی نابینایان به دلیل مشکلات فیزیولوژیک خود نیازمند آندند که هر از گاه از خانه بیرون رفته و در اجتماع حضور یابند، در شرایط جدید اما به دلیل

عدم مناسب‌سازی معابر شهری این امکان به شکل راحت‌ برای آنها مقدور نیست و همین مساله موجب

می شود آنها از حضور در اجتماع منصرف شوند. این مساله خود می تواند مشکلات روحی و روانی را به

دیگر مشکلات آنها بیفزاید. بی تردید مناسب‌سازی معابر عمومی شهرها کمک بزرگی به این افراد است.

روایت یک روز نابیناشدن یک شهروند

زندگی با چشمان بسته

ارشاد ملکوتی

به شدت شروع به فعالیت کردند؛ حس شنوایی، لامسه و بویایی. به طور معجزه‌آسایی به این ادراک رسیده‌بودم که کسی که نابیناست فقط از یک حس محروم است و ما که می‌بینیم از تمامی حس‌های دیگر...

برداشت دوم

تصمیم گرفتم در دانشگاه خودمان در قزوین و دانشگاه تهران جنوب قدم بزنیم. داستان، یک‌جورایی داستان کوری عکاشش کوری دیگر شده بود. اولین سفر، مسیر خانه تا دانشگاهان بود. می‌خوستم تجربه کنم که اگر یک روز بخواهم از خانه به دانشگاه بروم بدون داشتن چشم‌چطور این کار را انجام می‌دهم. سر خیابان ایستادم؛ به این فکر می‌کردم که تاکسی‌ها همیشه جلوی پای آدم‌هایی که ایستاده‌اند، می‌مانند و بوق می‌زنند. وارد دانشگاهان شدم. از وسط دانشگاه‌مان که یک جدول پر گل داشت رد شدم، هرگز نفهمیده‌بودم که بین گل‌ها، گل جعفری هم کاشته شده است؛ درحالی‌که گل جعفری معمولاً بوی بیشتری هم دارد اما این چیزی بود که هر روز از کنارش رد می‌شدم ولی هیچ وقت متوجه‌اش نشده‌بودم. این تجربه مقداری هم برایم فلسفی شده بود. وقتی که چشمانم بسته بود خیلی‌ها چشم بسته از کنارم رد می‌شدند بعد از بازینی فیلم متوجه شدم که چون من آنها را نمی‌دیدم آنها هم چشمان‌شان را بستند و از کنار من رد شدند، نه اینکه واقعا چشمان‌شان را ببندند به این معنا که هیچ سری به من نزنند. درست مثل وقت‌هایی که آشنایی در خیابان می‌بینی اما چون مطمئن هستی او تو را نمی‌بیند سریع از کنارش رد می‌شوی تا تو را نبینند که مجبور نشوی با او سالم و احوال پرسی کنی. وقتی طرف تو را نمی‌بیند خیلی راحت از کنارش رد می‌شوی. در این

نکته

حالا برایم مهم است و پیشنهاد دارم برای کسانی که مثلاً قانونی برای نابینایان تصویب می‌کنند یا طراحی‌های شهری را در دست دارند که حتی شده یک ساعت مثل این آدم‌ها زندگی کنند و از در بچه آنها به این دنیا نگاه کنند

تاریکی احساس کردم در مختصات دکارتی سیاه در سیاه در سیاه راه می‌روم و یعنی ایکس و ی‌گرک و ز د همه سیاه است. وقتی وارد این تاریکی می‌شوی دیگر مطمئن هستی که همه جا تاریک است و آن زمان خودت باید هر‌جور هست گلیمت را از آب بیرون بکشی.

برداشت سوم

از دانشگاه خارج و سوار اتوبوس شدم که به تهران برویم. یکی از بچه‌ها کاغذی زیر دستم گذاشت و از من خواست که احساسم را بنویسم. نمی‌دانم اگر الان هم بخواهم آن جملات را بنویسم همان‌قدر خوش خط از آب در می‌آید یا نه. نوشتم «همه‌جا تاریک است، در دلم تشویش است، نمی‌دانم اگر آخر شب چشم‌هایم را باز کنم و باز هم همه جا سیاه باشد چه کنم؟» این تشویش در ذهنم بود که برای اید در این سرنوشت خودخواسته بمانم. تشویش عجیبی بود از اینکه بپذیرم برای همیشه در این داستان بمانم. اما من جسارت کرده‌بودم و پی آن را به تنم مالیده‌بودم و آمده‌بودم که تا آخر داستان بمانم. پدرم همیشه راجع به کارهای اینجینین من می‌گفتی می‌زند و می‌گوید دیوانگی نعمتی است که خدا به هر کسی نمی‌دهد و حالا فکر می‌کنم این هم یکی از آن دیوانگی‌ها بود. اصولاً تعداد آدم‌هایی که بتوانند این داستان را درک کنند کم است و بیشتر به صورت عوام داستان را هضم می‌کنند. اگرچه من هم فارغ از همه هیاهوها برای تجربه کردن این فضا آمده‌بودم. حالا بعد از این تجربه می‌دانم که برای نابیناها در تمام گوشه‌های موبایل سیستمی صوتی وجود دارد که وقتی هر منویی عوض می‌شود صدای خاصی پخش می‌شود و با توجه به آن صدا نابینا متوجه می‌شود که به کدام منو وارد می‌شود. همین‌طور در مترو

یا آسانسور به صدای گوینده‌ای که شماره طبقه یا نام ایستگاه را اعلام می‌کرد بیشتر توجه می‌کردم و استنباطم این بود که این صداها برای کمک به کسانی است که قادر به دیدن نیستند و چقدر این موضوع برایم آرامش‌بخش بود.

برداشت چهارم

در فضای مترو تجربه‌های دیگری هم داشتم. اینکه فضا را می‌توان با تابش نور عوض کرد. وقتی در جایی هستییم که نور نیست وارد جایی می‌شویم که نورانی است یا تمام بدن می‌توان این تابش نور را احساس کرد. توتل بادی را از زری پله‌ها تا زمانی که وارد فضای ایستگاه می‌شدیم می‌توانستم احساس کنم، آنجا بود که جنس کف‌سازی زمین هم برایم اهمیت داشت. چگونگی ساخت این کف‌سازی می‌تواند به یک نابینا در مترو خط و مسیر بدهد. کم‌اینکه در پیاده‌روها هم یک مسیر با جنس سنگ‌های متفاوت وجود دارد که شما را به عنوان نابینا هدایت می‌کند. در کتاب‌های جهانی هم این استانداردها وجود دارد که اگر خیابانی برای عبور نابیناها طراحی می‌شود قبل از اینکه مسیر به خیابان برسد باید جنس سنگ‌ها تغییر کنند. در مترو دست کردم در جیبم و کاغذی درآوردم که نمی‌دانستم پنج هزار تومانی یا دو هزار تومانی یا هزار تومانی است. بنابراین از فروشنده بلیت پرسیدم که این چند تومانی است؟

برداشت پایانی

حالا می‌دانم که در بین جامعه آماری نابیناها تعداد خیلی محدودی هستند که نابینای کامل به دنیا بیایند. اکثراً کسانی هستند که کم‌بینا بودند که اختلالات بینایی آنها منجر به نابینایی‌شان شده است و کسانی‌که بر اثر حادثه یا بیماری



ارشاد ملکوتی با چشمان پانداژ شده در خیابان

نابینا شده‌اند. تجربه من چیزی شبیه همین آدم‌هایی بود که بینایی، نابینا شدند و البته در این تجربه هم آدم کم تجربه‌ای بودم. آن روز من در کنار کسی قدم بر می‌داشتم که چندین سال تجربه نابینایی داشت. حسی دیگر هم بود؛ اینکه وقتی نابینایی مجبور می‌شوی اعتماد کنی. بعدها افکار دیگری مغزم را مشغول خود کردند؛ اینکه شما نابینا باشید و بخواهید بچه‌ای را به دنیا بیاورید و بعد مادر باشید. چندی پیش یکی از دوستانم برایم تعریف کرد که یک زن نابینایی بر اثر کف‌سازی نامناسب مترو خودش را از دست داد و او مادر دو بچه بود. برایم سخت بود که تصور کنم در عین نابینایی یک موجود دیگر را درون خودت رشد دهی، بعد وضع حمل کنی و محبت مادرانه داشته باشی. این یک داستان واقعی و غیرقابل انکار است؛ ما که در این لحظه چشم‌مان باز است هیچ ضمانتی نداریم که یک روز چشم‌مان را از دست بدهیم. در این تجربه به عینه درک کردم که هیچ ضمانتی وجود ندارد برای اینکه هیچ‌کدام از ما نابینا نشویم.

انتباهی سفر

بعد از باز کردن چشمانم شاید ماه‌ها و سال‌ها در گیر این احساس عجیب بودم و همیشه درگیر آن لحظه‌های تاریکی بودام و هستم. می‌دانستم در حقیقت به دنیای دیگری قدم گذاشته‌ام. درست مثل کسی که می‌میرد و به دنیای دیگری می‌رود و دوباره به زندگی بر می‌گردد یا کسی که به فضا می‌رود یا دنیای زیر آب. حالا برایم مهم است و پیشنهاد دارم برای کسانی که مثلاً قانونی برای نابینایان تصویب می‌کنند یا طراحی‌های شهری را در دست دارند که حتی شده یک ساعت مثل این آدم‌ها زندگی کنند و از دریچه آنها به این دنیا نگاه کنند.

آیا معابر برای تردد نابینایان و معلولان مناسب است؟

ستار افزا^۱

چپ من: از شخصی پرسیدم خروجی کلاهدوز کجاست؟ گفت کمی جلوتر. راهم را ادامه دادم آنقدر که به دیواره کنار تونل رسیدیم. متوجه شدم که خروجی را در کردم باید برگردم وقتی برگشتم –که در این موقع چاله مترو سمت چپ من قرار می‌گرفت و صندلی‌ها و خروجی‌ها سمت راست من– خانم محترمی پرسید: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم خروجی کلاهدوز. گفت شما بروید من شمارا راهنمایی می‌کنم. رفتم و به اولین خروجی که رسیدم آن خانم از دور گفت بیجست سمت چپ. در حالی که سمت چپ چاله بود و من متوجه شدم که او اشتباه گفت و من سمت راست پیچیدم آنگاه آقای محترمی پرسید: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم کلاهدوز. گفت اجازه بده تا به تابلو نگاه کنم وقتی به تابلو نگاه کرد گفت این خروجی آزادی است و خروجی بعدی که جلوتر است را باید بروی و او تا خروجی بعدی کمک کرد و سرنایجام وارد خط کلاهدوز شده و سوار قطار شدم. باز پیش خودم گفتم حتی آن خانم هم که مشکل بینایی نداشت اشتباه کرد و اگر آن اقا به داد من نمی‌رسید، به اشتباه سوار قطار مسیر آزادی می‌شدم. به راستی چه باید کرد؟ چه چارایی برای خروجی‌ها باید اندیشید تا مناسب حال همه باشد؟ آیا سکو‌ها برای تردد نابینایان مناسب است؟ از مسوولان محترم می‌خواهم یکبار چشمان‌شان را ببندند و روی سکو ایستگاه مترو بدون کمک دیگران حرکت کنند. آیا از مسیر خود به سمت چاله مترو یا صندلی‌ها، منحرف نمی‌شوند؟ ما برای حل این مشکلات پیشنهاد می‌کنیم اولاً همیشه در انجام پروژه‌ای از گروه هدف نظرخواهی شود تاایدا در طول سکوی مترو سگ‌های برجسته به قسمت وسط سکو چیده و در خروجی‌ها یا سیستم صوتی استفاده شود زیرا راهنمای مناسبی برای همه مسافران به ویژه نابینایان هست. البته جا دارد از همه مدیران و مسوولان که در جهت تامین رفاه معلولان و نابینایان تلاش می‌کنند به ویژه از شهردار محترم تهران که بیشتر از مسوولان دیگر به فکر تامین رفاه معلولان و نابینایان است تشکر کنیم.

«نابینا و کارشناس ارشد جامعه‌شناسی

پیاده‌رو

یک روز در شهر با عصای سفید

مینا عینی‌فر

■ یکی از روزهای پاییزی سال ۸۷ بود. معاون شهرسازی شهردار تهران در جمع معلولانی که در همایش مناسب‌سازی شهر برای معلولان شرکت کرده بودند مدعی شد تمام ولیعصر را با ویلچر طی کرده و مطمئن است که برای معلولان مناسب است. یکی از معلولان به این حرف واکنش نشان داد و گفت: امکان ندارد آقای مهندس! احتمالاً ویلچر شما پرنده بوده است. از آن روز، ماه‌ها گذشته و هنوز خیلی از معلولان معتقدند مناسب‌سازی آن‌طور که باید انجام نشده است. تصمیم گرفتم در نقش یک نابینا به خیابان‌های شهر برویم و بدون عصا یا ویلچر پرنده، یکبار زندگی را با چشمان بسته امتحان کنیم. از اواسط کوچه جایی که هیچ‌کس نیست شروع می‌کنم. عینک دودی را می‌زنم. عصا را دستم می‌گیرم و در نقش یک نابینا راه می‌افتم به سمت پیاده‌روی خیابان اصلی. سر پایین و چند ثانیه یکبار چشم‌های نیمباز از پشت عینک‌دودی را به خودم ارفاق می‌کنم برای پستی و بلندی‌های احتمالی که یک نابینایی بی‌تجربه ممکن است با عصا تشخیص ندهد و کار دست خودش بدهد. از کوچه بیرون می‌آیم و وارد پیاده‌روی خیابان شرعیتی می‌شوم. قدم‌های آرام، ضربه‌های مداوم عصا روی زمین و راه رفتن نزدیک دیوار مرا بیشتر در نقش فرو می‌برد. چند قدم که راه می‌روم عصا به یک بلندی برخورد می‌کند و پله را تشخیص می‌دهم. از گوشه‌چشم‌های نیمباز کسی را می‌بینم که با برخورد عصایم به پله از آلمن به سمت من منحرف می‌شود و راه خودش را می‌رود. موقع راه رفتن حس می‌کنم سنگینی نگاه‌های تمام عابران این پیادرو روی عصای من افتاده. کمی جلوتر باز به یک پله می‌رسم اما قبل از اینکه عصایم به آن برخورد کند، یکی از عابران می‌گوید: «خترسم پله جلوته مواظب باش.» تشکر می‌کنم و پله را رد می‌کنم. تازه از لای چشم‌های نیمباز مسیر ویژه نابینایان را می‌بینم که رنگش با بقیه سنگفرش پیاده‌رو فرق می‌کند اما بهانه‌ای ندارم تغییر جهت دادن ندارم تا اینکه خانمی نزدیک می‌شود و می‌گوید: «خانم ببخشید. یک کمی بایاید این طرف‌تر مسیر هست.» می‌روم به سمت مسیر ویژه و روی آن راه می‌روم اما چیز زیادی زیر پایم احساس نمی‌کنم. مسیر چندان زیر و قابل تشخیص بسا یا نیست و اگر آن را ندیده‌بودم نمی‌توانستم برجستگی‌های راه‌آراش را حس کنم اما من حالا نابینا هستم. باید حس‌هایم را تقویت کنم و فرق سنگفرش شیاردار را با سنگفرش‌های ساده تشخیص دهم. عابری که با سر پایین و سرعت زیاد متوجه نیست که روی مسیر نابینایان راه می‌رود، به طرف من می‌آید و دعا می‌کنم زودتر مرا ببیند و گرنه با این سرعتش نقش زمین می‌شوم. خوشبختانه نزدیک من راهش را رنج می‌کند و وارد یک کوچه فرعی می‌شود.

می‌رسم سر کوچه و مسیر ویژه هم تمام می‌شود. حالا باید صبر کنم کسی کمکم کند تا از عرض خیابان رد شوم. صدای ماشین را می‌شنوم. منتظر می‌شوم با دیدن من و عصای سفیدم پا روی ترمز بگذارند و من رد شوم اما چشم‌هایم را کمی باز می‌کنم و ماشین سفید را می‌بینم که از مقابل می‌گذرد. عصای سفید به ماشین سفید باخت و من هنوز این طرف خیابانم. بالاخره به کمک یک عابر از خیابان رد می‌شوم و آن طرف دیوارم مسیر را البته با کمک چشم پیدا می‌کنم. بدنه ماشینی را که درست روی مسیر ویژه نابینایان پارک کرده می‌بینم و مواظبم عصا را محکم به آن نزنم. وقتی می‌رسم پشت ماشین پارک شده، با دست لمسش می‌کنم تا مسیرم را از کنارش پیدا کنم. صدای خنده سه جوان را می‌شنوم اما اهمیت نمی‌دهم و با کمک دستم راهم را از کنار ماشین پیدا می‌کنم. چند دقیقه‌ای بی‌درسمر روی مسیر ویژه حرکت می‌کنم و بعد ناگهان دیواری کوچک رویم سبزی می‌شود. در ساختمان کنار پیادرو مشغول ساختن‌وسازند و دیوار موقت آن داخل پیاده‌رو کشیده شده و مسیر را قطع می‌کند. باز با کمک دستم از کنار دیوار رد می‌شوم و داخل یکی از کوچه‌ها می‌پیچم. «خانم داخل این پیاده‌رو سه تا درخت بزرگ هست. اگر می‌خواهید بایاید این طرف خیابان یا اگر جایی می‌روید من شمارا راهنمای می‌کنم و می‌گویم دارم قدم می‌زنم» و ایسن اطراف را تقریباً می‌شناسم. می‌گویم: عصای سفید می‌داید که جلوتر هم یک پله بزرگ هست.» سر تکان می‌دهم و باز تشکر می‌کنم. درخت‌های پیاده‌رو را با کمک عصا و دست رد می‌کنم. اینجا پیاده‌رو تمام می‌شود و فقط می‌توانم از کنار خیابان به راهم ادامه دهم. تصمیم می‌گیرم تماشش کنم. دنبال فرصتی می‌گردم تا دور از چشم عابران عصا را جمع کنم و عینک دودی را بردارم. اما خانمی که با ماشینی‌ش از کنارم می‌گذرد اصرار دارد که مرا سوار کند و برساند. توضیح می‌دهم که خانم این اطراف است و در حال قدم زدن هستم. می‌گوید اینجا خیابان شلوغی است و من نگرانم. بعد از یک مکث می‌گوید: «هن دوست ندارم تو کار دیگران دخالت کنی ولی اگر کمکی لازم داری به من بگو.» توجیهش می‌کنم که قرار است بایاند دنبالم و مشکلی ندارم. وارد تورفتگی کنار خیابان می‌شوم و می‌گویم همین‌جا منتظر می‌مانم تا بایاند دنبالم. خیالش که راحت می‌شود به راهش ادامه می‌دهد. از تورفتگی دیوار بیرون می‌آیم و و دنبال یک جای خلوت می‌گردم تا عصایم و عصا را جمع کنم و داستان نابینایی یکی، دو ساعت را تمام کنم. در هوایی که منم باران تازه شروع به باریدن کرده و رهگذران چترهایشان را باز کرده‌اند، از پشت عینک‌دودی هم نگرانم نوک سوزن چترهایشان ناخواسته چشم‌هایم را نشانه رود.